کتاب
علمای شهدای
مردِ رؤیاها
سید مهدی شجاعی

به نام خداوند جان و خرد

مردِ رؤیاها

سید مهدی شجاعی

شجاعی، مهدی، ۱۳۳۹
مرد رؤیاها /نویسنده: مهدی شجاعی. تهران: همشهری، ۱۳۸۶.
۴۰ ص.
ISBN : ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۲۹۲۴ـ۱۱ـ۰
کتاب همشهری: ۲۴
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
۱. نمایشنامهٔ فارسی ـ قرن۱۴. الف. همشهری[روزنامه]. ب. سازمان تبلیغات اسلامی. ج. عنوان.
PIR ۸۱۲۳ / ج ۲۶ م ۴ ۱۳۸۶ ۸ فا ۲/۶۲
کتابخانهٔ ملی ایران ۱۰۵۴۱۹۶

عنوان کتاب: مردِ رؤیاها
نویسنده: سیدمهدی شجاعی
ناشر: روزنامهٔ همشهری
با حمایت:
سازمان تبلیغات اسلامی
شمارهٔ کتاب: ۲۴
تاریخ انتشار: ۳۱ خرداد ۱۳۸۶
شابک: ۰ ـ ۱۱ ـ ۲۹۲۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه
تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶
پست الکترونیکی:
Ketabehamshahri@hamshahri.org

مقدمه

«خواندن فیلمنامه و نمایشنامه در ایران متداول نیست. حتّی آنها که اهلِ خواندن کتاب و قصه و شعرند، کمتر به خواندن متون دراماتیک، عادت یا رغبت دارند.»

این؛ اولین عکس‌العمل یا مقاومت درونی است در مقابل پیشنهاد «کتاب همشهری» مبنی بر انتشار فرازهایی از فیلمنامهٔ داستانی «مرد رؤیاها» که حول شخصیت شهید دکتر مصطفی چمران شکل گرفته است.

ولی همزمان با اظهار این تردید یا مقاومت، دلایلی هم از بیرون و درون می‌جوشد که می‌تواند پایه‌های آن را سست کند. از جمله:

۱ ـ اگر سنّت یا عادتی، مثبت و مفید به نظر برسد، رواج و گسترش آن به هر حال نقطهٔ آغازی می‌طلبد و این حرکت می‌تواند یکی از همان نقاط آغاز تلقّی شود.

۲ ـ اگر موضوع و محتوای فیلمنامه‌ای مورد علاقه و کنجکاوی خواننده باشد، به طور طبیعی یا غیر مستقیم یا ناخود آگاه، زمینهٔ آشنایی‌اش با این قالب را هم فراهم می‌آورد. ... و شخصیت شهید چمران از چنین قابلیّت یا جذّابیتی برخوردار است.

۳ ـ اگـر انتخـاب فرازهـای فیلمنامه، با دقت و وسـواس صورت بگیـرد، به نحوی کـه خواننده بتواند فارغ از حواشـی زائد و در امان از اصطلاحات فنی و هنری، به اصل مطلب دسـت پیدا کند، درسـت مثل خواندن خاطراتی روان و مسـتند از اسوه‌ای محبوب و جذاب، بر دلش می‌نشیند.

امّا توفیق این کتاب ـ یعنی خواندنی شدن آن ـ پیش و بیش از آن که منوط به تحقّق این اگرها باشد، مرهون عنایت و پسند شماست.

تحقیق و نگارش این فیلمنامهٔ سـیزده قسـمتی ـ که به همّت و حمایت دکتر لاریجانی ریاسـت سابق سازمان صدا و سیما آغاز شد ـ حدود سـه سال به طول انجامید. (با همکاری و مساعدت عزیزانی که فقط ذکر فهرست‌وار نامشان کتابچه‌ای به همین حجم می‌طلبد.)

ساخت این فیلمنامهٔ داستانی ـ پس از یک وقفهٔ کوتاهِ چهار ساله ـ به زودی توسط شبکهٔ یک سازمان صدا و سیما آغاز می‌شود.

سالروز شـهادت دکتر مصطفی چمران ـ این مرد کم نظیر تاریخ معاصر ـ بهانه‌ای اسـت برای تداعی یادش و مرور بر زندگی پر افتخار و تأثیر گذارش.

سیّدمهدی شجاعی

[آمریکا] روز - خارجی - محوطهٔ بیرون چاپخانه

پروانه: من یک کشف تازه کردم!

چمران: چی هست؟

پروانـه: ما ایرانی‌ها یک ضرب المثل داریم که می‌گه: هیچ در کار خیر احتیاج به استخاره اصلاً نیست.

چمران: **(می خندد)** اولاً که ضرب المثل درستش اینه: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. ثانیاً؛ شما از کی تا حالا ایرانی شدی!؟

پروانه: از وقتی تصمیم گرفتم با شما ازدواج کنم.

چمران: پس شما تصمیمت رو هم گرفتی!؟

پروانه: برای اون بخشش که به من مربوطه آره، ولی...

چمران: ببین عزیز! این پیشنهاد تو برای من خیلی ارزشمنده. آنقدر که براش هیچ قدر و قیمتی نمی‌تونم قائل بشم. آدمی هم نیستم که بتونم به راحتی دسـت محبت رو پس بزنم. این رو تو خوب می‌دونی. این رو هم می‌دونی که آنقدر دوسـت داشـتنی هستی که کسی مثل من بهت دل بده... ولی ...

پروانه: ولی چی؟

چمران: ولی شـناخت تو نسبت به من محدود به همین دو ـ سه سال اقامتم تو آمریکاست.

پروانه: به نظر من همین دو سه سال هم خیلی زیاده. یک روز با تو بودن کافیه تا آدم بفهمه که تو با همهٔ آدمای دیگه متفاوتی.

چمران: اگر این حرف درست باشه، به همین دلیل، زندگی کردن با من خیلی دشواره.

پروانه: می‌دونم.

چمران: نمی‌دونی عزیز! دوست دارم دست روحتو بگیرم، ببرم به اعماق کودکی خودم تا خودت به این نتیجه برسی که فاصلهٔ میون من و تو بیشتر از اینه که با این حرفا پر بشه.

پروانه: خیلی دوست دارم که باهات بیام. ولی معلوم نیست منو به اون نتیجه‌ای که می‌خوای، بتونی برسونی.

چمران: بسم الله.

هر دو همچنانکه قدم می‌زنند، فضای اطرافشان عوض می‌شود و در زمان و مکان سکانس بعد قرار می‌گیرند.

[ایران] شب ـ خارجی ـ درخونگاه ـ گذشته ـ

چمران و پروانه با همان هیأت سکانس پیشین به گذشته برمی‌گردند. به چهار راه مولوی و محلهٔ درخونگاه. و همچنانکه قدم زنان این فضاها را طی می‌کنند، چمران توضیح می‌دهد.

چمران: من متولد این محله‌ام؛ درخونگاه. یکی از محله‌های فقیر اما اصیل تهران. شبی که مادرم می‌خواست منو به دنیا بیاره، فرستادن دنبال قابله. اما من زودتر از رسیدن قابله به دنیا اومدم. اون موقع بیمارستان و اینها خیلی نبود. فقرخانوادهٔ ما هم غیر از این اقتضا نمی‌کرد. من در دامان فقر به دنیا اومدم و رشد کردم. اما چه فقری؟ فقر عفیف، فقر نجیب، فقر سازنده، فقر سرفراز.

همچنانکه قدم می‌زنند و چمران حرف می‌زند، به سر کوچهٔ محل سکونت چمران می‌رسند. پروانه با بهت و حیرت، گوش به حرفهای چمران دارد و چشم به فضای غریب و ناآشنا و شگفت‌انگیز.

پسربچه‌ای (چمران کوچک) در انحنای کوچه، در زیر نور تیر چراغ برق درس می‌خواند.

چمران: اون پسربچه رو می‌بینی که داره زیر نور تیر چراغ برق درس می‌خونه؟

پروانه: **(شگفت زده)** آره، می‌بینمش.

همچنانکه حرف می‌زنند، آرام از کنار پسربچه می‌گذرند. پسربچه محو درس، متوجهٔ عبور آنها نمی‌شود.

چمران: اون منم. آنقدر خونمون کوچیک بود ـ حالا نشونت میدم ـ که امکان درس خوندن تو خونه نداشتیم. شش تا پسر قد و نیم‌قد، پشت سر هم بودیم. تو یه اتاق دو در سه. برای خوابیدن به سختی جا می‌شدیم، چه برسه برای درس و کار و فعالیت.

در حین صحبت، به خانه‌ای کوچک و محقر می‌رسند. هر دو به راحتی از در بسته عبور می‌کنند و وارد خانه می‌شوند. چمران در جلو و پروانه به دنبال او از پله های باریک، بالا می‌روند و پشت پنجرهٔ اتاق کوچکی قرار می‌گیرند. اتاق را نور کمرنگ ماه، روشن کرده است. در داخل اتاق، شش پسربچهٔ قد و نیم‌قد، به گونه‌ای کنار هم خوابیده‌اند که امکان پا گذاشتن برکف اتاق نیست.

پروانه: **(شگفت زده)** کداماشون تویی؟

چمران: اون آخری که به در نزدیکتره. چون دیرتر از همه می‌خوابیدم و زودتر از بقیه بلند می‌شدم.

پروانه همچنان محو تماشاست و دوست ندارد دل بکند. دست می‌برد که پنجره را باز کند. چمران مانع می‌شود.

چمران: بیدار می‌شـــن بچه‌ها. بیا بریم. اگه پدر و مادرم ببینن که من تا اینجا آمدم و سر و سراغی ازشون نگرفتم، دلخور می‌شن.

چمران و پروانه با هم از پله‌ها پایین می‌آیند و وارد کوچه می‌شوند.

[آمریکا] روز ـ خارجی ـ جاده

جاده‌ای پر از درخت و با صفا. چمران رانندگی می‌کند و پروانه کنار او نشسته است، مجذوب حرفهای او.

پروانه: بابات کارش چی بود؟

چمران: جوراب بافی. می‌برمت کارگاه‌شـــو ببینی. نزدیک مسجد سرپولک. درآمدش خیلی کم بود ولی حلال بود.

پدرم با شـــیوهٔ کار و زندگیش، یه چیـــزی رو خوب یادمون داد و اون بی توجهی به دنیا بود. اگه تو کســـبش یه ذره بی‌انصافی می‌کرد، می‌تونست درآمد کلانی به دست بیاره. همچنانکه خیلی از هم صنفای بابام کردن. ولی بابام، کمِ حلال رو به زیادِ حرام ترجیح می‌داد.

شب ـ داخلی ـ کارگاه پدر چمران ـ گذشته

چمران و پروانه وارد کارگاه پدر می‌شوند. پدر سخت مشغول کار است و متوجهٔ حضور آنها نمی‌شود. کمی آنسوتر از پدر، نوجوانی حدوداً شانزده ساله بر روی قطعه‌ای کار می‌کند.

پروانه: (**آرام و درگوشی**) اون آقا پسر کیه؟

چمـــران: اون منـــم. یه قطعه از دســـتگاه جـــوراب بافی که بهش می‌گفتـــن «چتر» خراب شـــده بود که باید از خارج می‌آمد. شـــرایط اقتصـــادی هم شـــرایط بـــدی بـــود. دوران جنگ جهانـــی دوم و اون محدودیت‌ها. نبودن اون قطعه سبب شد که نه تنها کار پدرم که کار خیلی از جوراب بافها بخوابه.

در این حین نوجوان سر بلند می‌کند و به محل حضور چمران و پروانه می‌نگرد.

چمران: بیا بریم بیرون، حواسشون پرت می‌شه.

پروانه: کجا بریم؟

چمران: روی پشت بوم کارگاه. جایی که می‌شه آسمان رو سیاحت کرد.

هـــردو از کارگاه، بیـــرون می‌آیند و از پله‌های بام بالا می‌روند تا به روی بام می‌رســـند. گفتگو در طول راه و بر روی بام ادامه دارد. ماه و ســـتارگان درآسمان می‌درخشند و تهران قدیم در زیر نور مهتاب جلوه می‌کند.

پروانه: خب، می‌گفتی.

چمران: خدا لطف کرد به من و اون قطعه رو ساختمش.

پروانه: (**متعجب**) تنهایی؟

چمران: (**به شوخی**) نه، با کمک کارخونهٔ «بل».

پروانه می‌خندد.

[آمریکا] ـ روز ـ خارجی ـ جاده ـ حال ـ

چمران: (**جدی ادامه می‌دهد**) اول از همه کارگاه پدرم راه افتاد. و بعد بلافاصله شروع کردم به تولید انبوه. به طوری که یکی از کاسبی‌های پدرم شد فروش چتر جوراب بافی. همون قطعه‌ای که تو کارگاه دیدی من داشتم می‌ساختمش.

هر قطعه رو اگر صد تومن هم می‌فروختیم، می‌خریدنش، چون احتیاج داشتن. ولی پدرم اونها رو دونه‌ای پنج تومن می‌فروخت. کمی بیشتر از اون مقدار که تموم شده بود. این اون انصاف و کسب حلالیه که می‌گم.

پروانه: حالا اگه صد تومن هم می‌فروختید که اشکال نداشت.

چمران: از دیدگاه اقتصاد کاپیتالیستی و آمریکایی نه. ولی از دیدگاه

اقتصاد اسلامی، چرا، اشکال داشت. حالا اینجا جای این بحث‌های اساسی نیست، یادم بیار یک موقعی برات توضیح بدم. مقصودم اینه که فقر برای خانوادهٔ ما یک اجبار نبود، یک انتخاب بود.

پروانه: حالا گذشته‌ها گذشته...

چمران: اینطور نیست. فقر و ساده‌زیستی برای آیندهٔ من هم یک انتخابه. این همون چیزیه که راه ما رو از هم جدا می‌کنه.

پروانه: آخه من نمی‌فهمم. وقتی می‌شه راحت زندگی کرد، چرا آدم باید خودشو به سختی بیندازه؟

چمران: بیا چراشو برات بگم.

غروب ـ خارجی ـ مسجد ـ حال ـ

اکنون به مسجدی قدیمی در تهران وارد شده‌اند. پیداست نماز مغرب و عشاء تمام شده و عده‌ای مهیای رفتن‌اند. نوجوانی کفشهایش را می‌پوشد که از مسجد خارج شود. پیرمردی خود را به او می‌رساند و دست به پشتش می‌زند.

چمران و پروانه مکالمهٔ این دو را می‌شنوند.

فقیر: آقازاده! من گدا نیستم. آدم آبرومندی‌ام. اما برای نون امشب محتاجم...

نوجوان: **(قبل از اتمام حرف پیرمرد، دست در جیب می‌کند و پولی به او می‌دهد)** ببخشید که بیشتر از این ندارم.

ابتدا نوجوان و سپس پیرمرد از مسجد خارج می‌شوند.

چمران و پروانه بر روی سکویی در حیاط مسجد می‌نشینند و خروج مردم را از مسجد تماشا می‌کنند.

چمران: این نوجوان امشب از باباش کتک سختی می‌خوره.

پروانه: **(وحشت زده)** چرا؟

چمران: برای اینکه این پول رو بهش داده بودن که نون بخره برای خونه ولی حالا بخشیدش به فقیر. برای اینکه نتونسته فقر دیگرونو ببینه.

پروانه: اون نوجوان تو نبودی؟

چمران: چرا.

پروانه: **(دلسوزانه)** خیلی اذیت شدی؟

چمران: نه، اتفاقاً اون کتک خیلی بهم چسبید.

پروانه: **(متعجب)** واسه چی؟

چمران: برای اینکه اونها فکرکردن من پول رو گم کردم و من نگفتم که انفاق کردم تا اجرم پیش خدا از بین نره. اگر می‌گفتم، کتک نمی‌خوردم.

حالا مسجد کاملاً خلوت شده است و فقط چمران و پروانه مانده‌اند.

پروانه: خب من مخالف این نیستم که آدم توی زندگی در حد وسعش به دیگران کمک کنه.

چمران از جا بلند می‌شود. پروانه هم.

چمران: این که تو می‌گی یک شیوهٔ زندگیه و این که من می‌گم یه چیز دیگه. **(او را به سمت در مسجد هدایت می‌کند)** بیا نشونت بدم.

عصر ـ خارجی ـ خیابان

وقتی از در مسجد بیرون می‌آیند، فضای دیگری است. هوا روشن است و به شدت برف می‌بارد. چمران و پروانه از سرما خودشان را جمع می‌کنند. پیرمردی بدون بالاپوش، درگوشهٔ خیابان، زیر برف، کز کرده. نوجوانی به هنگام عبور، چشمش به پیرمرد می‌افتد و پاهایش سست می‌شود.

پروانه: **(به چمران)** اون نوجوان تویی!

نوجوان پالتویش را در می‌آورد. به نحوی که دیده نشود، به سمت پیرمرد

می‌رود و از پشت، آن را به روی دوش پیرمرد می‌اندازد و به سرعت دور می‌شود، با یک تا پیراهن. پیرمرد برمی‌گردد اما روی نوجوان را نمی‌بیند.

چمران: من به اون پالتو احتیاج داشتم. پالتوی دیگه‌ای هم نداشتم. اون شب، سرمای سختی خوردم و چند روز بستری شدم. ولی خوشحال بودم از اینکه تونستم رضایت خدارو به دست بیارم.

پروانه: ولی این شیوه‌ای نیست که بشه باهاش یه عمر زندگی کرد.

چمران: این، اون شیوه‌ایه که من دوست دارم باهاش یه عمر زندگی کنم. و این اون چیزیه که برای تو قابل پذیرش نیست.

همچنانکه درکنار هم ایستاده‌اند، فضای اطرافشان عوض می‌شود و به سکانس حال برمی‌گردند.

[آمریکا] روز ـ خارجی ـ مقابل خانهٔ پروانه ـ حال ـ

چمران: خب، حالا متقاعد شدی که راه ما دو تا با هم خیلی فاصله داره شاهزاده خانم؟!

پروانه: نه، آقای مهندس! چشم شما افتاده به این چهارتا خونه و کارخونه و تیر و تخته. و فکر می‌کنی که می‌تونی به واسطهٔ اینها منو تحقیر کنی. درحالی‌که من اگر از تو پایین‌تر نباشم، قطعاً بالاتر نیستم. همهٔ این مال و ثروتی که می‌بینی، یک سِنتش مال من نیست. مال پدرم هم نیست.

چمران: **(حیرت‌زده و ناباور)** نیست!؟

پروانه: نه آقای مهندس! منم حرف، زیاد دارم برای گفتن.

روز ـ داخلی ـ دانشگاه کالیفرنیا ـ اطاق استاد راهنما

استاد: خبر خوب باز هم دربارهٔ توئه. پایان‌نامهٔ دکترات غوغا کرده. خبرش تو همهٔ دانشگاه‌های آمریکا پیچیده.

چمران: نتیجهٔ زحمات و راهنمایی‌های شماست استاد!

استاد: نه اینطور نیست. من به همه گفته‌ام که نه تنها به این پایان‌نامه چیزی اضافه نکرده‌ام که خودم ازش چیز یاد گرفته‌ام.

چمران: به من درس تواضع می‌دید استاد!

استاد: حالا می‌فهمی که چرا نمره‌تو نمی‌دم بری؟

چمران: **(متعجب)** نه استاد!

استاد: برای این‌که نمی‌خوام بری. برای این‌که دست تنها می‌شم. برای این‌که دیگه دانشجو مثل تو گیر نمی‌آرم.

چمران: تا هر وقت که بفرمایید در خدمت شما هستم.

استاد: دعوتنامه‌های زیادی برات اومده، از کارخانه‌ها و مؤسسات معتبر. باز هم می‌آد. ولی من ترجیح می‌دم که تو آزمایشگاه بل‌رو انتخاب کنی.

چمران: ترجیح من هم همینه استاد! به خاطر امکان تجربهٔ بیشتر تو آزمایش‌های موشکی و ماهواره‌ای...

استاد: خب، پس حالا اون خبر خوب‌رو بهت می‌دم.

چمران: بفرمایید استاد!

استاد: کاندیدای رتبهٔ اول در کل دانشگاههای آمریکا! **(مجدداً با چمران دست می‌دهد)** ممنونم مصطفی! برای من افتخار آفریدی.

چمران: خوشحالم که زحماتتون هدر نرفته.

استاد: زحمت‌های خودت مصطفی! و نبوغی که **(نمی‌داند چطور جمله را کامل کند)**...

چمران: **(جمله‌اش را کامل می‌کند)** خدا عنایت کرده.

استاد: راستی مصطفی! شنیده‌ام تو خیلی از وقتتو صرف کارهای سیاسی برای کشورت می‌کنی، درسته؟

چمران: خیلی نه، ولی...

استاد: نکن مصطفی! وقتتو برای این چیزها تلف نکن. به خودت برس! به جسمت، به روحت، به زندگیت، به کارهای علمیت...

چمران: به اون هم می‌رسم. سعی می‌کنم همه‌رو با هم جمع کنم.

استاد: نمی‌شه مصطفی! جمع نمی‌شه. ببین! تو الان که وارد لابراتوار می‌شی، به محض ورود، ماهی بیست هزار دلار بهت حقوق می‌دن. من هنوز بعد از سی سال کار، یه همچی حقوقی ندارم. نه من، هیچ آمریکایی‌ای این شرایط رو نداره. قدر بدون، استفاده کن...

چمران: استاد! این طوری که من فهمیدم شما عمده تلاشتون برای اینه که برای مؤسسهٔ بل و در نهایت آمریکا، یعنی کشورتون کسب افتخار کنید...

استاد: می‌فهمم چی می‌خوای بگی، ولی آمریکا، نه ایران، نه یک کشور عقب افتادهٔ مستعمره.

چمران: این دقیقاً همون چیزیه که من دارم براش مبارزه می‌کنم. **(با شور و حرارت)** برای این‌که نمی‌خوام بچه‌های ما و نسل بعدی ما هم دچار این تحقیر بشن.

استاد: ببخشید مصطفی! مقصودم تحقیرشما نبود...

چمران: مقصود شمارو می‌فهمم استاد! شما چه بگید و چه نگید دیدگاهتون نسبت به کشور من اینه. درحالی که واقعیت کشور من این نیست. این بلاییه که رژیم‌هایی مثل پهلوی بر سر ملت ما آوردن.

استاد: **(نسبتاً تسلیم)** پس واقعیت چیه؟!

چمران: واقعیت منم. پیش چشم شما. من در ایران استثنا نیستم. قاعده‌ام. ایران پُره از جوان‌هایی مثل من و بهتر از من، ولی امکان رشد براشون فراهم نمی‌شه.

استاد: همین که تو اینجایی و به اینجا رسیدی معلومه که فراهم می‌شه.

چمران: **(همچنان با شور و حرارت)** اینطور نیست استاد! مایلید به گذشتهٔ من بیایید تا ببینید که من برای چیز یاد گرفتن، چه سختی‌هایی می‌کشیدم و جوان‌ها و نوجوان‌های ما الان با چه محرومیت‌هایی دست و پنجه نرم می‌کنن؟

استاد تسلیم به او نگاه می‌کند.

دستتون رو به من بدید.

چمران دست او را می‌گیرد، در اتاق را باز می‌کند و با هم وارد فضای جدید می‌شوند.

شب ـ خارجی ـ میدان ارگ ـ گذشته

در وسط میدان ارگ، نوجوانی در زیر تیر چراغ برقی که بلندگو به آن نصب شده نشسته و یادداشت برمی‌دارد. صدای «راشد» از بلندگو پخش می‌شود.

چمران، استاد و آن نوجوان (چمران کوچک) هر سه در کادر دوربین‌اند.

چمران: **(به استاد)** اون نوجوان رو می‌بینید؟ اون نوجوان منم. ما حتی یک رادیوی کوچک تو خونه نداشتیم که من اخبار یا سخنرانی‌های مورد علاقه‌مو بشنوم.

استاد: **(مبهوت نگاهش می‌کند)** یعنی چی؟!

چمران: اینجا میدون ارگه. مرکز تولید و فرستندهٔ رادیو. اون موقع یه بلندگو تو میدون ارگ بود که صدای رادیو رو پخش می‌کرد. چون ما رادیو نداشتیم، من شب‌های جمعه مجبور بودم بیام اینجا پای بلندگو بنشینم و از سخنرانی مورد علاقه‌ام یادداشت بردارم.

روز ـ داخلی ـ دانشگاه کالیفرنیا ـ اطاق استاد ـ حال

استاد سر جایش نشسته و چمران توضیح می‌دهد.

چمران: حالا به نظر شما این‌که من اینجا فقط به فکرخودم باشم و همهٔ جوون‌های مثل خودم‌رو و معلمین و اساتیدم‌رو فراموش کنم نامردی نیست؟

استاد: **(لحظاتی درسکوت فکر می‌کند و سپس)** چرا! نامردیه. ولی چرا فقط تو این‌طوری فکر می‌کنی؟ این‌همه ایرونی که تو آمریکا هستن ...

چمران: فقط من نیستم. خیلی از جوون‌های دیگه هم تفکرشون و آرمانشون همینه، اما بقیه؛ بقیه که این‌طوری فکر نمی‌کنن، دچار همین تحقیری شدمان که شما بهش اشاره کردین. دیالکتیک سوردل یادتونه؟ فرد تحقیرشده، برای نجات از تحقیر، باز به دامان تحقیر کننده پناه می‌بره. مثل بچه‌ای که از مادرش کتک می‌خوره و همون لحظه برمی‌گرده به دامان مادرش. این شیوه‌ایه که نئوکلونیالیسم برای امثال کشور من پیش گرفته.

استاد: من فکر می‌کردم تو فقط مسائل علمی‌رو خوب می‌فهمی. **(شوخی و جدی)** این‌طوری باشه؛ بعید می‌دونم به درد مؤسسهٔ بل بخوری **(و می‌خندد)**.

چمران: **(شوخی و جدی)** شما از موضع استاد با من حرف می‌زنید یا از موضع سیاستمداران آمریکایی؟!

استاد: **(به شدت می‌خندد. بلند می‌شود و چمران را از پهلو بغل می‌کند)** شوخی کردم مصطفی! ما منتظریم که ورودت‌رو به لابراتوار بل جشن بگیریم.

ایران ـ روز ـ داخلی ـ ادارهٔ ساواک

پدر چمران، خسته و کتک خورده بر روی صندلی نشسته است و مأمور ساواک پیش‌رویش قدم می‌زند. کاغذ و قلمی جلوی پدر چمران قرار دارد.

مأمور ساواک: بالأخره می‌نویسی یا نه؟

پدر چمران: چند بار بگم؟ مصطفی که بچه نیست که من بنویسم بیا، اون هم بلند شه بیاد. برای خودش زن داره، بچه داره، زندگی داره. به حرف من که همه چی‌رو ول نمی‌کنه، پاشه بیاد ایران.

مأمور ساواک: **(تهدید آمیز)** پس چاره‌ای نداریم جز این‌که تورو به جای اون نگه داریم تا مجبور بشه برگرده.

پدر چمران: اگر این‌طوری مشکل شما حل می‌شه بکنید. ولی حل نمی‌شه. مگه با قطع کردن بورسش از دو سال پیش به این‌ور تونستید اونو برگردونید؟ دست من و شما نیست که.

مأمور ساواک: **(به او برمی‌خورد)** دست شما ممکنه نباشه ولی دست ما هست.

پدر چمران: **(با سادگی)** پس منو برای چی خواستین؟

مأمور ساواک: برای اینکه محترمانه برگرده وگرنه راههای دیگری برای برگردوندنش داریم.

پدر چمران: هر طور صلاح می‌دونید عمل کنید. منِ پیرمرد به این کارا وارد نیستم.

روز ـ داخلی ـ باجهٔ تلفن

پدر چمران: **(در تلفن)** آره، بگو که بیشتر مواظب خودش باشه، برنامه‌ای هم برای ایران اومدن نگذاره. من از خونه صلاح نیست زنگ بزنم. آره، خداحافظ.

ایران ـ روز ـ داخلی ـ ادارهٔ ساواک

مأمور ساواک که پدر چمران را بازجویی می‌کرده، مقابل میز رئیس ایستاده. بر روی میز رئیس، پرونده‌ای نسبتاً مفصل قرار دارد.

رئیس: این پروندهٔ این آقاســت (**یکی یکی ورق می‌زند**) عضویت در انجمن اسلامی، پخش اعلامیه در دانشگاه، حضور در درگیری ۱۶ آذر، رفاقت نزدیک با بزرگ نیا، قندچی و شریعت رضوی، حضور فعال در مسجد دانشگاه، پخش روزنامهٔ راه مصدق در دانشگاه، پای ثابت مسجد هدایت و درس طالقانی.... باز هم بگم؟

اون وقت این آدم از دانشگاه بورس گرفته رفته آمریکا. کدوم احمقی به این آقای مهندس بورس داده؟ کدوم الاغی اجازهٔ خروج داده؟

مأمور ساواک: قربان من اون موقع مسئول نبودم.

رئیــس: هر احمق دیگه‌ای که بوده. حالا رفتی باباشــو آوردی که چی؟ که بنویسه بچه‌اش بیاد؟ اون هم با نامهٔ باباش بلند می‌شه می‌یاد؟ یعنی انقــدر تو گاوی؟ اون آدمی که تو آمریکا تظاهرات راه می‌اندازه علیــه اعلیحضرت، اونوقت با نامهٔ باباش بلند می‌شــه می‌آد ایران؟ هر کی بشنوه بهت نمی‌خنده؟

مأمورساواک: قربان! این‌که همهٔ کارمون نبوده.

رئیس: بقیهٔ کاراتون هم مثل همین.

روز ـ خارجی ـ مصر ـ منطقهٔ اهرام

چمران و ابراهیم و توسلی سخت مشغول گفتگو هستند.

چمــران: نــه! آب ما با این آقــای جمال عبدالناصــر تو یه جوب نمی‌ره.

ابراهیــم: این چــه حرفیه می‌زنی؟ بعد از این‌همــه کمکی که به ما کرده و امکاناتی که دراختیار ما گذاشــته، حالا آبمون تو یه جوب نمی‌ره؟!

توسلی: ما به خاطر همهٔ این گروههایی که تعلیم دیده‌ان مرهون جمال عبدالناصریم.

ابراهیم: حتی همین که داریم حالا با خیال راحت کنار اهرام مصر قدم می‌زنیم... .

چمــران: همهٔ این حرفها درســت. ولی به اعتقــاد من باید جمع کنیم بریم.

توسلی: ولی این کار به نظر من یه جور نامردیه.

چمــران: فکــر نمی‌کنم هیچ کدام از شــما به انــدازهٔ من جمال عبدالناصر رو دوســت داشته باشــین. من انقدر بهش علاقه‌مندم که حتی اســم مسافر کوچولوی هنوز نیامده‌ام رو گذاشتم جمال. ولی به اعتقاد و آرمانم بیشتر علاقمندم.

ابراهیم: خب، حالا مگه چی شده؟

چمران: یادتونه جلسهٔ اولی که با عبدالناصر داشتیم باهاش شرط کردیم که در مقابل کمکهاش هیچ توقعی از ما نداشته باشه؟!

ابراهیم: آره، مگه حالا غیر از اینه؟!

چمــران: پیغام فرســتاده که باید علیه رژیم ایــران یک رادیو راه بیندازین.

ابراهیــم: خــب، ایــن همون چیزیــه که مــا یه عمــره دنبالش می‌گردیم.

چمران: ما دنبال چی می‌گردیم؟

ابراهیم: دنبال یک امکان تبلیغ علیه شاه.

چمران: ولی نه علیه ایران.

توسلی: یعنی چی؟

چمــران: تازگی‌ها به اخبار و تبلیغاتشــون دقت کردین؟ به جای خلیج فارس می‌گن: خلیج عربی. به جای خوزستان می‌گن عربستان. بعــد هم مدام از ما می‌پرســن که پس کی کار مســلحانه‌رو تو ایران شروع می‌کنین؟ همهٔ اینها کنار هم معناش اینه که این‌همه چریدین

پس کو دنبه؟

توسلی: **(به شوخی)** حالا کو دنبه؟

چمران: دنبه‌رو که قرار نیست تحویل اینها بدیم. دنبه‌اش قراره برسه به ایران.

ابراهیم: ببین دکترا هم اقدام مسلحانه و هم داشتن یک بوق تبلیغاتی علیه شاه، چیزاییه که ما مدتهاست دنبالشیم. حالا که این امکان فراهم شده، پشت پا زدن بهش، فکرنمی‌کنم کار معقولی باشه.

چمران: من هم عبدالناصرو دوست دارم و هم براش احترام قائلم، به خاطر مبارزات ضدآمریکاییش، به خاطر خدمت به مملکتش، به خاطر شهامت کم نظیرش ولی یه مشکل جدی داره که روی همهٔ صفات خوبش سایه می‌ندازه و اون بحث ناسیونالیزم عربیشه. اون در این مسیر حاضره همه چی‌شو فدا کنه. این روحیه شاید برای مملکت خودش مفید باشه ولی قطعاً برای ما نیست.

ما رادیو می‌خواسیتم برای اینکه حرف خودمون‌رو بزنیم نه حرف اونهارو.

ما وقتی باید کار مسلحانه‌رو شروع کنیم که خودمون صلاح می‌دونیم، نه وقتی اونا لازم می‌دونن.

ابراهیم: ما کار مسلحانه‌رو بالأخره باید شروع کنیم. حالا یک روز زودتر یا دیرتر، چه فرقی می‌کنه؟

چمران: توسلی تازه از نجف آمده، بپرس نظر آیت الله خمینی راجع به جنگ مسلحانه چی بوده؟

ابراهیم، استفهام آمیز به توسلی نگاه می‌کند.

توسلی: ایشون اصلاً کار مسلحانه‌رو صلاح نمی‌دونن. معتقدند فقط باید روی بیداری و اتحاد مردم کار بشه.

چمران: من خودم نظر آقای طالقانی‌رو با واسطه از تو زندان گرفتم. فرمودند: من توصیه نمی‌کنم. **(به ابراهیم)** خب ابراهیم آقا! حالا نظر شما چیه؟ اگر مصری‌ها بگن؛ یا زودتر یک کاری بکنین یا خداحافظ شما!؟

ابراهیم: خداحافظ شما!

مصر ـ روز ـ داخلی ـ اطاق کار جمال عبدالناصر

ابراهیم و چمران در یک سوی میز نشسته‌اند و عبدالناصر در یک سوی دیگر. چمران با دستمالی که از جیب در می‌آورد، عرق‌های پیشانی‌اش را پاک می‌کند و آخرین جملاتش را بیان می‌کند.

چمران: قطعاً شما هم متوجه شدید که گفتن این حرفها برای من بسیار دشواره. ولی من با ظرفیت و آزادمنشی‌ای که در شما سراغ دارم، مطمئنم که اعتقادات و آرمانهای ما رو درک می‌کنید و برای مصالح ما حرمت قائل می‌شین.

عبدالناصر: دقیقاً همینطوره که می‌فرمایید. من هم برای اعتقادات شما احترام قائلم و هم در همهٔ زمینه‌هایی که اشاره کردید شما رو صاحب حق می‌بینم.

این‌که شما در اینجا تحت فشارهای پلیسی هستید، چیزی نیست که مورد علاقهٔ من باشه ولی به ناگزیر مورد قبولم هست. چرا که ما در شرایط بحرانی و حساسی هستیم و ناگزیریم به اعمال سیستم دقیق اطلاعاتی و امنیتی و در این مسیر طبیعی است که شما هم صدمه می‌بینید. این نشانهٔ عدم اعتماد ما به شما نیست، نشانهٔ ناگزیری شرایط موجوده. در مورد گرایشات ناسیونالیستی افراطی موجود هم که اشاره کردید، من به شما حق می‌دم. شما حق دارید که به مصالح ملی و اعتقادی خودتون بیندیشید. ضمناً جهت اطلاعتون عرض بکنم که باور من هم این نیست،

یا لااقل این‌قدر افراطی نیست. ولی باید اعتراف کنم که در مصر گروههایی هستند، با تفکرات ناسیونالیستی افراطی که همراهی کردن با اونها برای من اجتناب ناپذیره. گاهی وقتها فشار اونها بر روی من بیشتر از فشارهای خارجیه. من در مجموع عذرخواهی می‌کنم از این‌که نتونستیم میزبان خوبی برای شما باشیم و امیدوارم که علیرغم همهٔ این مشکلات، تا هر وقت که تمایل دارید در مصر بمونید و به کارتون ادامه بدید.

چمران: من اولاً از صداقت و صراحت شما و ثانیاً از زحمات و الطاف برادرانه‌تون تشکر می‌کنم. آنچه در این مدت در مصر به لطف شما نصیب ما شد، در هیچ کشور دیگری نصیب ما نمی‌شد. ضمناً وجود خار در کنار هر گل زیبایی، نه تنها به زیباییش لطمه نمی‌زنه که اون‌رو جذابتر می‌کنه.

به هرحال ما اگر به هر دلیل ناگزیر به ترک مصر بشیم، با خاطرات خوب مصر رو ترک می‌کنیم و هیچ وقت لطف و صفای شما رو فراموش نمی‌کنیم.

آلمان ـ روز ـ داخلی ـ سالن کنفرانس دانشگاه هامبورگ

چمران پشت تریبون قرار دارد و سالن، لبریز از جمعیت است. پیداست که سخنرانی به پایان رسیده و چمران به آخرین سؤالات پاسخ می‌دهد. سکانس با کف زدن حضار آغاز می‌شود.

چمران: و اما سؤالی هست که در یادداشت‌های مختلف با زبان‌های متفاوت مطرح شده و من گذاشتم که در پایان سؤالات، یکجا جواب بدم.

اصل مطلب این است که «چرا به ایران برنمی‌گردم؟» این مضمون با لحن‌های مختلف در این یادداشتها آمده از این قبیل:

ـ آیا شما قصد برگشتن به ایران ندارید؟

ـ کی به ایران برمی‌گردید؟

ـ چرا به ایران برنمی‌گردید؟

ـ آیا فکر نمی‌کنید که وجود شما در ایران مفیدتر است؟

ـ اگر راست می‌گویید و اهل مبارزه هستید چرا بیرون گود ایستاده‌اید؟ چرا به ایران برنمی‌گردید؟

خوب، از همین آخر شروع می‌کنم.

اولاً: من ادعا نکرده‌ام که اهل مبارزه هستم که حالا راست بگویم یا نگویم.

ثانیاً: همهٔ کارهای ناقابل من در خارج از کشور به نحوی مقدمه است برای کار در ایران و هیچکس دوست ندارد که مقدماتش منجر به نتیجه نشود.

ثالثاً و نتیجتاً هر لحظه‌ای که احساس بکنم درایران امکان فعالیت فراهم است برمی‌گردم.

رابعاً: فکر نمی‌کنم این یادداشت‌ها را از ایران پست کرده باشند، یعنی کسی که اینها را نوشته، حتماً خودش در همین‌جا زندگی می‌کند، پس مهیا شود که با هم برگردیم.

خامساً: یک ناشیگری کوچکی اینجا اتفاق افتاده که نشان می‌دهد نویسندهٔ همهٔ این یادداشتها یک نفر است. چرا که با یک خط و با یک خودکار نوشته شده.

و من نمی‌فهمم که این عزیز چه آشی درایران برای من پخته که دوست دارد من هر چه زودتر به خوردن آن نایل شوم.

دانشجویان می‌خندند و کف می‌زنند.

صبح ـ خارجی ـ هتل محل اقامت صدر

امام صدر بی‌تاب در فضای مقابل در هتل قدم می‌زند و سیگار می‌کشد و طباطبایی نیز به اجبار درکنارش راه می‌رود. فضای باز مقابل هتل، فضایی

سرسبز و خرم و گل‌کاری شده است.

طباطبایی: کاش صبحانه‌تون‌رو می‌خوردین، وقتی بیاد، جلوی در که نمی‌ایسته، می‌آد تو.

امام صدر: ایشون می‌آد تو، ولی من باید ادب خودم‌رو رعایت کنم.

مستخدمی طباطبایی را صدا می‌زند که تلفن دارد.

طباطبایی: (به امام صدر) با اجازهٔ شما. الان برمی‌گردم.

امام صدر: بفرمایید خواهش می‌کنم.

صبح ـ داخلی ـ سالن هتل

طباطبایی به سمت تلفن می‌رود و گوشی جنب میز رسپشن را برمی‌دارد.

طباطبایی: **(در تلفن)** سلام! حال شما؟ **(سرد و خشک)** نه به جا نیاوردم. آهان، بله، بله، آقای مالکی! چطوره احوال شما؟ ... متشکرم. چه خبری؟ ... فوت؟ ... از بستگان آقای چمران؟ یعنی مادرشون؟ مطمئنید؟ بسیار خوب ... ممنونم... بله ... علی‌القاعده می‌رن ایران... بله ... خداحافظ شما.

طباطبایی گوشی را می‌گذارد. بر روی کاغذ شماره‌ای را یادداشت می‌کند و به رسپشن هتل می‌دهد.

طباطبایی: (به آلمانی با زیرنویس فارسی) لطفاً بفرمایید این شماره‌رو سریع برام بگیرن.

مسئول رسپشن: ایرانه؟

طباطبایی: بله، لطفاً.

مسئول رسپشن خودش مشغول گرفتن شماره می‌شود.

طباطبایی چند قدمی تا نزدیکی در سالن می‌رود و بیرون را سرکشی می‌کند.

چمران هنوز نیامده و امام صدر همچنان قدم می‌زند.

مسئول رسپشن شماره را گرفته و به طباطبایی اشاره می‌کند که گوشی کنار میز را بردارد.

طباطبایی: **(گوشی را برمی‌دارد)** سلام خاله جون! من صادقم! حال شما خوبه؟... خوبم... الحمدلله... تازه چه خبر؟... همه‌تون خوبین؟... از خانواده مصطفی خبر دارین؟... کی دیدینشون؟... خوب بودند؟... نه، چیز مهمی نیست... مصطفی قراره بیاد پیش من...، می‌خواستم خبر سلامتی خانواده‌شو داشته باشم.... نه خاله جون... به همه سلام برسونین. خداحافظ شما. **(نفسی عمیق می‌کشد و با خیال آسوده گوشی را می‌گذارد).**

طباطبایی از مسئول رسپشن تشکری می‌کند و به سمت در ورودی می‌رود. از پشت شیشه، امام صدر و چمران را می‌بیند که همدیگر را سخت در آغوش گرفته‌اند و رها نمی‌کنند. با خوشحالی قدمهایش را به سمت آنها تند می‌کند.

صبح ـ خارجی ـ هتل

طباطبایی: شماها که همدیگرو نمی‌شناسین، چطوری...

امام صدر: کی گفته همدیگرو نمی‌شناسیم؟

طباطبایی: آخه قبلاً همدیگه‌رو ندیدین...

چمران: کی گفته قبلاً همدیگه‌رو ندیدیم؟

امام صدر: من بارها به خواب ایشون مشرف شدم. ایشون بارها به خواب من تشریف آوردن. در عالم ذر هم که حشر و نشر مبسوطی با هم داشته‌ایم...

هر سه شادمان به سمت درِ هتل راه می‌افتند. چمران و امام صدر دست در دست یکدیگر دارند.

طباطبایی: **(به چمران)** از ایران برات خبرای خوبی دارم.

چمران: خیره انشاءالله.

طباطبایی: معلومه که خیره. گسترش شهرت در میان مقامات کشوری در سراسر ایران خیر نیست؟

چمران: **(نفهمیده)** یعنی چی!؟

طباطبایی: اسم و عکس و مشخصاتتو به همهٔ مرزهای هوایی و زمینی داده‌ان تا موقع ورود به ایران، ازت به گرمی استقبال بشه.

چمران: از کجا مطلع شدید؟

طباطبایی: از عواملمون داخل ساواک.

چمران: **(به فکر فرو می‌رود)** خود من هم احساس می‌کردم که باید خبرایی باشه.

طباطبایی: تو از کجا؟

چمران: از اصراری که عوامل مشکوک داشتن برای هل دادن من به سمت ایران. همه می‌گفتن به وجود من در ایران خیلی احتیاجه. حالا معلوم می‌شه ساواک به وجود من خیلی احتیاج داره.

طباطبایی: بعله، احتمالاً می‌خوان از مغز متفکر شما برای تمرین تیراندازی استفاده کنن، به عنوان سیبل. ضمناً آخرین ترفندشون، انتشار یه خبر دروغ در مورد فوت مادرت بود.

چمران: **(نگران)** خب؟

طباطبایی: هیچی. می‌دونستم دروغه. ولی برای اطمینان بیشتر زنگ زدم به ایران، الحمدلله خوب و خوش بودن.

چمران: **(نفس راحتی می‌کشد)** الحمدلله.

روز ـ داخلی ـ سالن صبحانه

هرسه نفر دور میز نشسته‌اند و به خوردن صبحانه مشغولند. چمران اما به جای خوردن صبحانه؛ واله و شیدا به چهرهٔ امام صدر نگران است.

امام صدر صبحانه‌اش را نیمه کاره رها می‌کند، سیگاری روشن می‌کند و رو به چمران.

امام صدر: بدون مقدمه باید خدمتتون عرض کنم که: جای شما تو لبنان خیلی خالیه. درست مثل جای خالی یک پدر تو خونهٔ خودش و در میان بچه‌های خودش.

شب ـ داخلی ـ خوابگاه مدرسهٔ صنعتی

در سرتاسر سالن، تخت‌هایی به طور منظم چیده شده، اغلب تختها خالی است و بر روی بقیه تختها بچه‌ها یا خوابیده‌اند یا دراز کشیده‌اند.

چمران روی تختی، کنار یکی از بچه‌ها نشسته و اشکهای او را با دستهایش پاک می‌کند.

حبیب: **(بغض آلوده)** دست خودم نیست. وقتی شبهای تعطیلی می‌شه و بچه‌هایی که پدر و مادر دارن، می‌رن خونه‌هاشون، گریه‌ام می‌گیره. خودمم از گریهٔ خودم خجالت می‌کشم ولی دست خودم نیست.

چمران: **(پا به پای او گریه می‌کند)** البته اونهایی که رفته‌ان خونه‌هاشون، این افتخار رو ندارن که فرزند شهید محسوب بشن، این جایگاه رو هم پیش خدا ندارن. اگه تو لبنان خونه‌هایی سرپاست و پدر و مادرهایی هستن و بچه‌هایی که می‌رن پیششون، همه از صدقهٔ سر خون پدر تو و امثال پدر توست. اگر امثال پدر تو نبودن، الان بقیهٔ این خاک‌رو هم اسرائیل گرفته بود و معلوم نبود که مردم لبنان، آوارهٔ کدام غربت می‌شدن. **(همچنان که چمران حرف می‌زند، موهای حبیب را نوازش می‌کند و آرام آرام پلک‌های حبیب بر هم می‌نشیند)** باور کن که من تو رو مثل پسر خودم می‌دونم و به اندازهٔ بچه‌های خودم دوستت دارم. بچه‌هایی که الان دیگه پیشم نیستن و شماها جای اونها رو گرفتین. **(حبیب خواب رفته و او همچنان گریه می‌کند و حرف می‌زند)**

ولی من ناراحت نیستم. خوشحالم اگه بتونم برای این همه بچه‌های لبنانی و فلسطینی پدری کنم.

ناگهان صدای انفجار مهیبی از نزدیک به گوش می‌رسد. چمران ناگهان از جا می‌پرد و بچه‌ها نیز وحشت زده بر روی تخت‌هایشان نیم‌خیز می‌شوند.

چمران: نگران نباشید، آرامش خودتونو حفظ کنید. فقط آماده باشید. قبلاً هم بهتون گفته‌ام که همیشه احتمال حمله به مدرسه هست. حرفهای قبلی منو تو ذهنتون مرور کنید، آمادگی‌های لازم رو پیدا کنید تا من ببینم چه خبره.

چمران به سمت پنجرهٔ سالن می‌رود که مشرف به خیابان مقابل در ورودی است.

منظر(pov) چمران ـ شب ـ خارجی ـ بیرون مدرسه

چند ریو، چند جیپ و تیربارچی‌هایی که تیربارهایشان را بر پشت جیپ‌های چروکی مستقر کرده‌اند، دیده می‌شوند. افراد مسلح مشغول پایین پریدن از ریو هستند.

چمران به دو به داخل سالن برمی‌گردد.

چمران: همه سریع برید انبار، اسلحه بگیرید و طبقهٔ دوم مجتمع بشید تا من بیام. تو دست و پای هم نرید. در عین سرعت، آرامش خودتونو حفظ کنید. طبقهٔ دوم منتظر شمام.

شب ـ داخلی ـ راهروها و راه پله‌های مدرسه

چمران با سرعت و جلوتر از بقیه، از راه پله‌ها پایین می‌دود، تقریباً هر هفت هشت پله را با یک جهش پشت سر می‌گذارد و پشت سر او و با فاصله، بچه‌ها به سمت پایین یورش می‌آورند.

شب ـ داخلی ـ اتاق مدیریت

چمران با عجله وارد اتاق می‌شود و بی‌آنکه چراغ را روشن کند، به سراغ کمدی می‌دود و با سرعت یک کلاش و چند خشاب برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌دود.

شب ـ خارجی ـ حیاط مدرسه

چمران به تنهایی به سمت در ورودی که در دو طرف خود سنگرهای نگهبانی دارد، می‌دود. تیراندازی از دو سوی خیابان و سنگرها به شدت در جریان است. به خصوص دَرِ مدرسه به شدت زیر رگبار تیر و گلوله قرار گرفته است.

شب ـ داخلی ـ سنگر سمت راست

چمران وارد سنگر می‌شود و دو تا از خشاب‌ها را برای ابوالفضل می‌گذارد.

چمران: معلوم نیست از کجان؟

ابوالفضل: (**همچنانکه شلیک می‌کند**) گمونم بچه‌های عرفاتن ولی هنوز مطمئن نیستم.

چمران: بعید نیست. سرشونو گرم کن تا بچه‌ها مستقر بشن.

ابوالفضل: چشم دکتر.

چمران: (**در حال رفتن**) سعی کن یکی شونو بِکشی تو، اطلاعات بگیریم.

ابوالفضل: چشم دکتر! وقتی بچه‌ها مستقر شدن. الان اگه راه بدم، دیگه نمی‌شه پشتشو بست.

چمران: یا علی.

شب ـ داخلی ـ سنگر سمت چپ

چمران وارد سنگر می‌شود و دو خشاب برای جعفر می‌گذارد.

چمران: معلوم نیست از کجان؟

جعفر: گمونم عراقی‌ان. جبههٔ آزادی بخش عرب. ولی مطمئن نیستم. بعضی‌هاشون علامت عراقی دارن.

چمران: سرشونو گرم کن تا بچه‌ها مستقر بشن. یکی شونو راه بده بیاد تو، جلو بقیه‌رو بگیر.

جعفر: چشم دکتر!

چمران : یا علی.

شب ـ داخلی ـ طبقهٔ دوم

بچه‌ها همه اسلحه به دست آماده‌اند و آمدن چمران را انتظار می‌کشند. بعضی خشاب‌هایشان را جا می‌زنند و سلاح‌هایشان را آماده می‌کنند. چمران نفس زنان وارد می‌شود.

چمران: خب، شماها پونزده نفرین ولی اونها باید فکر کنن که صد و پنجاه نفرین. هر پنج نفر، تو یه طبقه مستقر می‌شین و از مواضع مختلف شلیک می‌کنین. سعی کنین تیر بی‌هدف نزنین. **(بچه‌ها را تقسیم می‌کند)** شما پنج تا طبقهٔ چهارم، شما پنج تا طبقهٔ سوم، شما پنج تا هم طبقهٔ دوم. سریع پخش بشین و شروع کنین. باید از بیرون صد و پنجاه تا آتیش دیده بشه.

بچه‌ها پخش می‌شوند و سعید (مسئول انبار اسلحه) برجا می‌ماند. جوانی است حدوداً سی ساله که موهایش بیشتر از سنش سفید شده.

سعید: من چه کار کنم دکتر؟

چمران: نارنجک تفنگی تو انبار نداریم؟

سعید: فکر می‌کنم دوتا داشته باشیم.

چمران: بعد از این‌که این دوتارو دادی به من، میری سراغ ابوالفضل و جعفر، قراره یکی شونو بکشن تو که اطلاعات بگیریم. تو مسئول اون طرفی که میاد تو. تخلیه‌اش کن، اطلاعات‌شو به من برسون.

سعید: شما کجا مستقر می‌شین؟

چمران: من همه جا هستم.

شب ـ خارجی ـ محوطه

از سوی خیابان مدام به سوی سنگرها و ساختمان شلیک می‌شود، از نقاط مختلف ساختمان، در طبقات مختلف نیز به سوی خیابان آتش می‌بارد. چند نفر با گلوله‌هایی که از سوی ساختمان شلیک می‌شود، بر زمین می‌افتند.

دَرِ ساختمان محکم‌تر از آن است که با شلیک گلوله‌ها متزلزل شود. یک نفر بر روی در قرار گرفته و تلاش می‌کند که خود را به این سمت در بیندازد.

ابوالفضل نشانه می‌گیرد و درست در لحظهٔ فرود، پایش را می‌زند. فرد مهاجم با پای خونین بر زمین می‌افتد اما پس از فرود، همچنان به سمت سنگرها شلیک می‌کند. جعفر، نشانه می‌گیرد و دست او را با تیر می‌زند. تفنگ از دست او بر زمین می‌افتد.

ناگهان سعید سر می‌رسد. با پا اسلحه‌اش را از او دور می کند. زیر بغل او را می‌گیرد و به سمت داخل ساختمان می‌کشاند.

شب ـ داخلی ـ سنگر سمت راست

ناگهان تیری به دست ابوالفضل می‌خورد و اسلحه‌اش به زمین می‌افتد. ابوالفضل اسلحه را با دست چپ برمی‌دارد و دوباره شروع می‌کند.

شب ـ خارجی ـ محوطه

چمران نارنجکی به تفنگ وصل کرده و از جایی بسیار مسلط که در دیدرس نیز نیست به سمت مهاجمین نشانه می‌رود و شلیک می‌کند.

نارنجک به جیپ اصابت می‌کند و انفجاری مهیب پدید می‌آورد. چند نفری که در اطراف جیپ هستند از ترکش‌ها به زمین می‌افتند و لباس‌هایشان آتش میگیرد.

چمران از ارتفاعی بلند پایین می‌پرد و به سمت سنگر دیگر می‌دود. جای خالی چمران در معرض هجوم گلوله‌ها قرار می‌گیرد.

شب ـ داخلی ـ طبقهٔ چهارم

یکی از بچه‌ها، مورد اصابت گلوله واقع شده. گلوله از بالای سرش عبورکرده و سر را خراش داده است. زخم، سطحی است اما خون، تمام صورت او را گرفته است. بچه‌ها دور او جمع شده‌اند.

داوود: به کارتون برسین. زخمم سطحیه. فقط خونش زیاده. هیچ طوریم نشده.

شب ـ داخلی ـ طبقهٔ سوم

اصابت گلوله‌ای، شیشه‌ای را فرو می‌ریزد و شیشه به سر و صورت بچه‌ها می‌پاشد. بچه‌ها با جدیت مشغول دفاعند.

روز ـ خارجی ـ محوطه

چمران از موضع دیگری با نارنجک تفنگی نشانه‌گیری و شلیک می‌کند. انفجاری مهیب، محوطه را روشن می‌سازد. ریویی آتش می‌گیرد و ترکش‌ها چند نفری را بر زمین می‌اندازد. افراد، مجروحین را به داخل ریوی سالم حمل می‌کنند. و وحشت‌زده؛ پیاده و سواره می‌گریزند.

شب ـ داخلی ـ ساختمان

چمران با عجله داخل ساختمان می‌شود و با سعید سینه به سینه می‌گردد.

چمران: چه خبر سعید؟

سعید: دو گروهن؛ الفتح و جبههٔ تحریر عراقی. این‌که دست ما افتاده الفتحیه.

چمران: بسته بندیش کردی؟

سعید: بله دکتر! مطمئن.

چمران: اونها دارن فرار می‌کنن. برو سراغ ابوالفضل. دستش تیر خورده.

سعید: چشم دکتر.

چمران از راه پله‌ها به سمت طبقهٔ دوم می‌دود.

چمران: **(با فریاد)** همه بیاین پایین.

بچه‌های طبقهٔ دوم و سوم، فریاد چمران را تکرار می‌کنند تا بقیه هم بشنوند. بچه‌ها به سرعت دور چمران جمع می‌شوند.

یکی از بچه‌ها : **(به چمران)** داوود مجروح شده!

چمران: **(با التهاب)** کجاست؟

داوود: **(در حال پایین آمدن از پله‌ها)** چیزی نیست دکتر! دارم می‌آم. زخمم سطحیه.

چمران: خدا قوت بچه‌ها. خسته نباشین. همه سریع برین تو زیرزمین. چون از اینجا که فاصله بگیرن با موشک ساختمون رو می‌زنن. کسی طبقات بالا نمونه.

بچه‌ها همه به سمت زیرزمین هجوم می‌برند و ناگهان چند صدای انفجار به گوش می‌رسد.

شب ـ خارجی ـ محوطه

چمران از حیاط به ساختمان بلند مدرسه نگاه می‌کند که گلوله‌های موشک به آن اصابت می‌کند و دیوارهای بعضی از طبقات را فرو می‌ریزد. گربه‌ای که پیداست در میان درگیری مجروح شده، لنگ لنگان از نزدیکی چمران می‌گذرد، چمران به سمت او می‌رود، زانو می‌زند، او را در بغل می‌گیرد و با خود به داخل ساختمان می‌برد.

روز ـ داخلی ـ بیمارستان جدید التأسیس ـ طبقهٔ اول

دوربین وارد اتاق انتظار می‌شود و همزمان، صدای گریهٔ نوزاد تازه تولد یافته‌ای به گوش می‌رسد. دور تا دور اتاق انتظار، بر روی صندلی‌ها و زمین، مجروحین نشسته و افتاده‌اند و چشم انتظار نوبت عمل‌اند. کف اتاق انتظار را خون گرفته است. خونهایی که از مجروحین بر زمین ریخته است. پیداست صدای تولد کودک، توجه همه را جلب کرده است.

دوربین از اتاق انتظار وارد اتاق عمل می‌شود. دکتر جان در حالی که کودکی را در پارچه پیچیده است با لبخندی رضایت بخش بر لب از پشت پرده بیرون می‌آید و رو به دوربین.

دکتر جان: دکتر چمران! اولین عمل جراحی سزارین یک زائو و اولین محصول بیمارستان؛ تولد یک دختر! قشنگ نیست؟!

چمران پیش می‌آید. بچه را از بغل دکتر جان می‌گیرد و دست او را می‌بوسد و گریه می‌کند.

مادر زائو پیش می‌آید و به چمران.

مادر: دخترم خواسته که اسم بچه‌شو بگذاریم: اَمل.

با شنیدن این حرف گریهٔ چمران شدت می‌گیرد.

دکتر جان: **(به چمران)** یعنی چی؟!

چمران: **(اشکهایش را پاک می‌کند)** هم یعنی آرزو. و هم یعنی: الف، م، ل، افواج مقاومت لبنان؛ اسم همین سازمانی که اونهارو در مقاومت پشتیبانی می‌کنه.

شب ـ داخلی ـ منزل امام صدر

امام صدر: خبر شیرینی است. خوشحالم از شنیدن این خبر.

چمران: ولی متأسفانه خبرای تلخ، خیلی بیشتره. دوست ندارم که فرصت مزمزهٔ این خبر شیرین‌رو ازتون بگیرم.

امام صدر: بگو دکتر! اگر ما ذائقه‌مون‌رو به تلخی‌ها عادت نمی‌دادیم که نمی‌تونستیم اینجا زندگی کنیم.

چمران: خلاصه‌اش اینه که بوی توطئه می‌آد. همهٔ احزاب و گروه‌ها دارن با هم متحد می‌شن که نبعه‌رو از دست شیعه در بیارن. نه که خودشون به دست بگیرن. فقط می‌خوان سقوط نبعه‌رو جشن بگیرن.

امام صدر: **(سیگاری روشن می‌کند)** نبعه به هیچ قیمتی نباید سقوط کنه. نبعه فلسطین شیعه است.

چمران: اونها هم این‌رو می‌فهمند. به همین جهت دست به یکی کرده‌اند.کتائب دوباره بمباران شهر رو شروع کرده.

امام صدر: **(خشمگین)** من دو هفته نیست از سوریه آمده‌ام. اینها با سوریه قرارداد عدم تعرض به نبعه رو امضا کرده‌ان.

چمران: اینها به کدام قراردادشون پایبند بودن که این دومیش باشه!؟

امام صدر: آخه اینها در مقابلش کلی باج گرفتن!

چمران: اینها تو این دو هفته هم آروم نبودن. حالا فقط شدیدتر و علنی‌ترش کرده‌ان... ولی اصل خبر بد، این نیست. اون چیزی که خطرناکتر و دردناکتره توطئهٔ گروههای چپه.

امام صدر: کداماشون؟

چمران: همه‌شـــون. دار و دستهٔ قذافی، دار و دستهٔ کمال جنبلاط، بعث عراق، بعث سوریه و در رأس همه‌شون دار و دستهٔ نایف حواتمه.

امام صدر: **(عصبی)** یعنی جبههٔ دموقراطیه.

چمران: بعله، انشـــعابی‌های جرج حبش. مســـئول جبههٔ اینها در نبعه، یک مسیحیِ مارونیه به اسم رمزی. این رمزی، برادرش مسئول جبههٔ کتائبه در حَدث، نزدیک بیروت. اینها می‌دونن که تنها راه ورود ما به نبعه از منطقهٔ ارامنه است. شروع کرده‌ان به ایذاء ارامنه تا اونها رو به جون ما بندازن.

در طی چند روز گذشـــته هفت بار به منطقهٔ ارامنه حمله کرده‌ان و ســـی و چهار نفر از اونهارو کشـــته‌ان. دیروز چهار دختر ارمنی‌رو تو خیابون هتک حیثیت کرده‌ان.

امام صدر: **(ســـیگار با سیگار روشن می‌کند)** پست‌تر از اینها تو عالم نیست.

چمران: اینها تو این مدت هر چه با کمال جنبلاط تماس گرفته‌ان، هر چه با یاسر عرفات صحبت کرده‌ان، فقط جواب سربالا شنیده‌ان. جواب‌هایی که آتش توطئه رو مشتعل‌تر می‌کنه. من نمی‌فهمم که فتح، از سقوط نبعه چه سودی می‌بره که این‌طوری آب به آسیاب دشمن می‌ریزه!؟

امـــام صدر: **(با حســـرت)** من می‌فهمم. علتـــش اینه که «تل‌زعتر» داره ســـقوط می‌کنه. تل‌زعتری که این همه تبلیغات براش شـــده که قلعهٔ مقاومت غیرقابل تسخیره. چون سقوط تل‌زعتر قطعی شده، اینها می‌خوان اول نبعه ســـقوط کنه تا خبر ســـقوط تل‌زعتر تحت الشعاع ســـقوط نبعه قرار بگیره. بعد هم تبلیغات می‌کنن که شـــیعه نتونست نبعه‌رو نگه‌داره و حرفهایی که از حالا معلومه چیه و اونوقت یه شیعه کشی تو سرتاسر لبنان.

چمران: حالا تکلیف چیه؟

امام صدر: من فردا می‌رم ســـراغ ســـران ارامنه و سعی می‌کنم که ذهنشونو نسبت به ماهیت توطئه روشن کنم. هرچند که خیلی هم امید به تأثیر ندارم. شما هم سعی کن تمام قواتو متمرکز کنی رو نبعه.

چمران: الان بهترین بچه‌های ما تو نبعه‌اند؛ سلیمان قعیق، حسین قشاقش، کرّیک، محمد فقیه، ابوعلی ... ما تو نبعه فرمانده کم نداریم. نیرو و اســـلحه کـــم داریم. فرمانده‌هـــا دارن نیرو رو بـــا آموزش خود بچه‌های نبعه تأمین می‌کنن. ولی کمبود اســـلحه مشکل بزرگیه. کل شـــهر در دست اَمله. در حالی که تعداد اسلحه‌اش از تعداد سلاح تک تک گروه‌های دیگه کمتره.

امام صدر: **(بغض آلود)** یک مشت شیعهٔ بی‌سلاح، در مقابل دنیایی از قدرت و اسلحه و وابستگی و توطئه و هجوم و نامردی!

نبعه

نبعه؛ ســـوخته و غارت شـــده و شکســـت خورده، مثل خرمشهر بعد از هجوم عراق.

نویســـنده با ساک و دوربین و وسایلش وارد نبعه شده و چمران فاجعه را برای او توضیح می‌دهد.

آنچه می‌آید دســـت نوشته‌های چمران است که با صدای خودش برای نویسنده واگویه می‌شود. و تصاویر، همان چیزهایی است که چمران توصیف می‌کند.

نویسنده، فقط گریه می‌کند و گاهی با دو دست چشمهایش را می‌پوشاند که نبیند. صدای چمران و تصاویر را موسیقی حزن‌انگیز و جگر سوز همراهی می‌کند.

چمران: (**به نویسنده**) دوست من! چرا چشمان خود را بسته‌ای؟ من تو را به نبعه آورده‌ام که خرابی‌ها و آتش سوزی‌ها و دزدی‌ها و خونریزی‌ها و ظلم و جنایتی را که بر شیعیان ما رفته است ببینی. اگر می‌خواهی اشک بریزی، آزادی، بگذار اشک تو با خون شهیدان نبعه درآمیزد و صفحه‌ای جدید در تاریخ شیعیان بسازد.

اگر می‌خواهی آه بکشی و سوزش قلب جوشانت را تسکین بخشی، آزادی. بگذار که آه سوزان تو با آه همهٔ مادران و زنان داغدیده در هم آمیزد و ریشهٔ جنایتکاران را بسوزد.

اگر می‌خواهی فریاد کنی، تا سینهٔ پر دردت از فشار غضب برهد و بغض گلویت تخفیف بیابد، باز هم آزادی. فریاد کن و بگذار فریاد تو با فریاد جوانان از جان گذشتهٔ شیعه مخلوط شود و پایه‌های کاخ ظلم و ستم را بسوزد.

دوست من! دیدار این جنایات تاریخ و این صحنه‌های حزن‌انگیز، بزرگترین درس عبرت است. گذشت روزگار این صحنه‌های دردناک را محو می‌کند و کمتر کسی این جنایها را باور خواهد کرد. خاطره‌های پُرسوز و گداز این صحنه‌های حزن‌انگیز فقط در قلب دردناک من و تو باقی خواهد ماند ... و تو ای آشنای من! که از راه دور آمده‌ای تا حقایق را به چشم ببینی و با شیعیان ستم دیده و زجر کشیده همدردی کنی.

چشمانت را بازکن و هر چه بیشتر، حقایق کشنده را ببین و یک دنیا درد و غم و یک تاریخ، ظلم و جنایت برای دوستانت به ارمغان ببر.

نگاه کن! اینجا جسدی سوخته است. این خاکسترهای سیاه، جمجمهٔ خاک شدهٔ اوست. این‌ها دست‌ها و این‌ها پاهای اوست.

این بدبخت بینوا را در داخل اتاقش کشته‌اند و بر جسدش بنزین ریخته و آتش زده‌اند. اینجا خانهٔ ابومحمد است. مرد آبرومندی که خانواده‌ای بزرگ داشت و در «حرکت» نیز مسئول خدمات اجتماعی بود. من شب‌های زیادی در این خانه خوابیده بودم. اینجا مسجد شیخ فرحات است. که هنگام ورود به نبعه یکسره به این مسجد آمدم و نماز خواندم...

اینجا اولین پایگاه من بود که در سالن بالای آن سخنرانی می‌کردم و به کادرها درس می‌دادم. ببین مسجد به چه صورت دلخراشی درآمده!

اینجا را ببین! مریضخانهٔ حرکت بود. هزاران نفر در آن درمان شده‌اند. پزشکان، در طبقهٔ بالای آن زندگی می‌کردند.

ببین چگونه غارت و متلاشی شده است!

اوه، این خانهٔ شریف است. هیچ گاه آن را فراموش نمی‌کنم. یک روز تمام از صبح زود با من بود، همه جا رفتیم، محورهای جنگ را سرکشی کردیم و در چند محل سخنرانی کردم. و حدود یک ساعت بعد از نیمه شب فارغ شدیم.

شریف می‌دانست که از صبح تا آن موقع هیچ نخورده‌ایم و راستی که خسته و گرسنه‌ایم. دست به جیبش کرد. یک پنج قرشی ـ معادل دو ریال ـ در جیبش بود. آن را درآورد و گفت: یا دکتر! این همهٔ دارایی من است. اگر تو را به شام دعوت نکرده‌ام برای این بود که چیزی نداشتم... من به خود لرزیدم و بیش از حد متأثر شدم و به او گفتم که باید به خانهٔ او بروم و در آنجا بخوابم.

به خانه‌اش وارد شدم. زنش به شدت عتاب می‌کرد که چرا خانواده‌اش را بی‌خبر گذاشته و رفته و آنها را نگران کرده است.

فرزند هفت ساله‌اش بیدار شده، فوراً به سوی پدرش رفته و با عتاب گفت: بابا! بابا! چرا رفتی و به ما هیچ نگفتی و حتی خبر ندادی که کجا هستی؟

از یک طرف، صورتش را از پدر برمی‌گرداند و از طرف دیگر خود را به او می‌چسباند. آنگاه پدر پیرش بیدار شد و خوشحال آمد و نشست و دعا کرد.

شب را بدون طعام خفتیم. در حالی که قطرات اشک از گوشهٔ چشمانم جاری بود و شاید عارفانه‌ترین و زیباترین گرسنگی‌ای بود که تجربه می‌کردم.

اوه دوست من! اینجا حسینیه بود. شبهای زیادی را در آن به سر آورده‌ام. در حالی که هر لحظه بر آن راکت و گلولهٔ توپ فرود می‌آمد و همهٔ حسینیه می‌لرزید و هر لحظه، گوشه‌ای از آن فرو می‌ریخت و احساس می‌کردم که هر گلوله در گوشهٔ اتاق من منفجر شده است.

بلی... اینجا نبعهٔ شهید است.

موسیقی فرود می‌آید و چمران و نویسنده بر خاک زانو می‌زنند.

انگار که می‌خواهند فاتحه‌ای برای نبعهٔ شهید بخوانند.

سلام خدا بر بندگان راستین خدا